

شماره جلسه: ۰۶	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۱/۰۸/۲۲	من همه را نجات می‌دهم!
روی کرد: آیت‌مدار	عنوان درس: آیت‌شناسی ابزار کمک‌آموزشی: داستان

دو مرد که با هم برادر بودند، کار و شغل خوبی داشتند. کارهای مختلفی انجام می‌دادند و به این دلیل، وضع زندگی آن‌ها خوب بود.

این دو مرد، نخستین برادرها در دنیا بودند، زیرا این‌ها پسرهای حضرت آدم^(ع) هستند. حضرت آدم^(ع) نخستین انسان، و پسرهای او، نخستین فرزندان انسان، به حساب می‌آیند.

یکی از این دو برادر، که کار و شغل مناسبی هم داشت، تصمیم گرفت یک هدیه به خدا تقدیم کند. او می‌خواست از خدا سپاس‌گذاری کرده باشد. می‌خواست از خدا به خاطر همه‌ی نعمت‌هایی که به او داده بود، تشکر کند. پس، یک هدیه‌ی مناسب تهیه کرد و فرستاد. مانند این که هر کسی برای قدردانی، یک جمله‌ی خوب به خدا می‌گوید، مثلاً: خدا جون، ممنونم.

یا برای این که خدا را شاد کند، کارهای خوب انجام می‌دهد و به دیگران کمک می‌کند.

این مرد هم سعی کرد، یک هدیه‌ی مناسب به خدا بدهد یا نذر کند.

برادر او متوجه شد. چون حسود بود، فوراً تصمیم گرفت او هم یک هدیه به خدا بدهد. البته هدف او شادی و رضایت خدا نبود. برای او مهم نبود که خدا از کار او راضی باشد. فقط می‌خواست از این راه به خدا نشان بدهد که او سپاس‌گذار است، تا خدا وضع شغل و دارایی او را بهتر و بیشتر کند.

هر دو برادر، هدیه‌ی خود را تقدیم خدا کردند. خدا که از درون قلب انسان‌ها با خبر است، می‌دانست که برادر یکم قصد دارد از او به خاطر همه‌ی نعمت‌ها تشکر کند، اما برادر دوم حقه‌باز است و قصد دارد خدا را فریب دهد.

به این دلیل، خدا هدیه‌ی برادر دوم را نپذیرفت، و در نتیجه وضع کار او بهتر نشد، زیرا او هم هدیه‌ی نامناسبی داده بود، و هم این که قصد فریب خدا را داشت.

وقتی فهمید که خدا هدیه‌ی برادرش را پذیرفته، از شدت حسادت بسیار عصبانی شد. به سراغ برادرش رفت و با خشم بر سر او فریاد کشید: «حالا که خدا هدیه‌ی مرا نپذیرفت، من تو را می‌کشم.»

برادر او با آرامش پاسخ داد: «مقصر من نیستم. تو هدیه‌ی خوبی نیاوردی. خدا، همه را می‌بیند و همه‌ی فکرها و خیال‌های ما را می‌بیند و همه‌ی فکرها و خیال‌های ما را می‌داند. خدا می‌دانست که تو هدیه را برای فریب او آورده‌ای.»

برادر حقه‌باز و عصبانی باز هم فریاد کشید: «اما من تو را می‌کشم.»

برادر آرام و مهربان پاسخ داد: «اما من تو را نمی‌کشم.»

برادر فریب‌کار، که هر لحظه بر شدت عصبانیت‌اش افزوده می‌شد، نتوانست خود را نگه دارد و در نتیجه به برادرش حمله کرد و ضربه‌های زیادی به او زد.

یک‌باره به خود آمد و متوجه شد که: «ای وای! برادرم را کشتم! حالا چه کنم؟!»

تا آن لحظه، هیچ انسانی، به دست هیچ انسان دیگری کشته نشده بود، و برای نخستین بار، کسی برادر خود را کشت. اکنون نمی‌دانست، که باید چه کند! بدن خون‌آلود برادرش را به دوش گرفت و به راه افتاد. رفت و رفت. نمی‌دانست کجا برود و چه کند.

خسته شد. بدن برادرش را آرام به زمین گذاشت و خودش نیز نشست تا خستگی از تن در کند. هم‌چنان که از خستگی، نفس می‌زد، با خود می‌اندیشید که با بدن برادرش چه کند. در حال تفکر بود که ناگهان کلاغی را دید که فرود آمد و بر زمین نشست. قطعه‌ای که معلوم نبود چیست، بر نوک منقارش آویزان بود. چند قدم در محوطه به این سو و آن سو رفت تا این که جای مناسبی را پیدا کرد. با پاهای خود، خاک‌های آن محل را کنار زد و چاله‌ی کوچکی کند.

مرد قاتل، با حیرت و تعجب کلاغ را تماشا می‌کرد.

کلاغ، پس از این که گودال کوچک را به اندازه‌ی کافی کند، آن قطعه‌ای که در نوک منقار خود داشت را به درون چاله انداخت و سپس با پاهایش، روی آن را خاک ریخت. این کار را آن قدر ادامه داد، تا گودال پر شد و همه‌ی خاک‌ها، به چاله ریخته شدند. آن‌گاه چند قدم روی خاک‌های گودال راه رفت تا محکم شود، و سپس پرواز کرد و از آن‌جا دور شد.

مرد قاتل، به خود آمد و از کار کلاغ متعجب شد. به خود گفت: «ا، من چقدر بدبختم! هم برادرم را کشتم، هم آن قدر ناتوانم که نمی‌دانستم باید قبری بکنم و او را در زیر خاک دفن کنم! آیا باید یک کلاغ به من یاد می‌داد؟!»

بدن برادرش را به دوش گرفت و رفت تا او را دفن کند.

آیا او نمی‌دانست که خدا می‌فرماید: «اگر کسی، کس دیگری را بکشد، انگار همه‌ی انسان‌ها را کشته است، و اگر کسی، کس دیگری را نجات دهد، انگار همه‌ی انسان‌ها را نجات داده است؟!»

کار بد او، که خدا را ناراحت کرد، این بود که برادرش را کشت و پس از آن، همه آموختند که یکدیگر را بکشند.

او نخستین تروریست در دنیا بود، و برادرش، نخستین شهید.